

کم کم تاریکی شب جای خود را به روشنایی صبح می داد. در آن فضای نیمه تاریک اسرای بابی یکدیگر را به صورت اشباح سرگردانی می دیدند که اتاق های کاروانسرا را پر کرده بودند، گرسنه و بی پناه، از سرما می لرزیدند. صدای هق هق گریه بچه ها در آن هوای سرد بلند بود مگر وقتی که از شدت گرسنگی و خستگی بیحال می شدند، آنوقت دیگر صدای گریه آنها هم شنیده نمی شد.

صبح اول وقت؛ نگهبان ها به حیاط کاروانسرا آمدند و اسراء را احضار کردند. اسراء که از شدت ضعف رمقی نداشتند به یکدیگر کمک کردند تا برخیزند. قرار بود آنها را از کاروانسرا به جای دیگری ببرند.

در بیرون کاروانسرا جمع شده بودند و سر و صدای بسیاری بود. زن های بابی سعی می کردند با تکه های پارچه لباس هایشان صورت و بازویشان را بپوشانند. همیشه دست و صورت آنها پوشیده بوده و حالا با این لباسهای پارچه و صورت بدون روئید از کاروانسرا بیرون آمدن برایشان خیلی سخت بود و احساس ناخوشایندی داشتند.

وقتی اسراء از کاروانسرا بیرون آمدند؛ با جمعیتی از مردم خشمگین نی ریز روبرو شدند که برای سب و لعن و دشنام و استهزاء آنها آمده بودند. جمعیت از همه طرف آنها را احاطه کرده بود و سنگ و خاک و آب دهان پرتاب می کردند. اسرای بابی فقط بچه های خود را بغل کرده بودند تا سنگ و خاک به آنها اصابت نکند.

آنها تمام مسیر تا مدرسه خان را به همین ترتیب طی کردند. و مردم هم به دنبال آنها می آمدند، دشنام می دادند و آزار می رساندند. مدرسه خان در سال ۱۸۱۵ م. توسط حاکم شهر ساخته شده بود. ⁱ روز سردی بود. آن روز هیچ غذایی برای اسراء نیاوردند. آنها فقط آب راکد و آلوده حوض مدرسه را نوشیدند.

در روز های بعد چند قرص نان ذرت به مدرسه می آوردند. میرزا نعیم فرمان داده بود تا اسراء را به شیراز منتقل کنند. بعضی از اسراء هیچ غذایی را از دست نگهبان ها قبول نمی کردند و با خوردن پوست انار های خشک یا هسته های خرما که بر زمین افتاده بود خود را سیر می کردند. ⁱⁱ

روز ها می گذشت و نان های خشکی که با آرد ذرت درست شده بود اسراء را سیر نمی کرد. آنها باید تا روز حرکت منتظر می ماندند. ⁱⁱⁱ

یک روز سرباز ها به مدرسه آمدند و شیخ عبدالعلی، پدر زن جناب وحید، یکی از محترمین نی ریز- را به همراه دو پسر نوجوانش بردند. در حضور شیخ عبدالعلی سر دو پسر او را از تن جدا کردند و بعد هم خود شیخ عبدالعلی را بخاطر قوم و خویشی با جناب وحید به نحو فجیعی به قتل رسانیدند. ^{iv} همسر او که زنده مانده بود شبانه با کمک تنی چند از بستگانش فرار کرد. برادرش او را به منزل خود راه نداد. ^v او به منزل یکی از خدمتکاران خود رفت. اما از شدت آنچه که بر سر شوهر و دو پسرش آورده بودند همان شب درگذشت. ^{vi}

در قسمت جنوبی مدرسه، سربازها در کوچه پس کوچه ها می گشتند. به خانه ها می رفتند تا بابی های بیشتری را پیدا کنند و با خود به شیراز ببرند. بعضی بابی ها از این طریق دستگیر شدند. سربازان گلپایگانی هم بسیاری از بابی هایی را که از آخرین نبرد جان سالم بدر برده بودند پیدا و دستگیر کردند. وقتی که روز حرکت نزدیک شد زنها را از مدرسه بیرون آوردند. یکی از مأمورین اسرایی را که جان و رمقی داشتند تا شیراز پیاده بروند را از بقیه جدا کرد. ^{vii} او تقریباً نیمی از زنهای بابی را برای ارسال به شیراز نگاه داشت. و بقیه را به خانه های خود در محله چنار سوخته فرستاد. زنان و کودکان وحشتزده و هراسناک منتظر بودند تا ببینند به چه گروهی تعلق دارند و صدای ضجه و شیون آنهايي که می بایست از خواهر، مادر یا فرزند خود جدا شوند به آسمان بلند می شد اما آن مأمور توجهی نمی کرد.

پسر ۱۵ ساله قطب - یار و یاور علی سردار و یکی از فرماندهان مهم بایی - و مادرش به کمک دایی خود از این مهلکه نجات پیدا کردند. اما هیچ یک از فامیل آنها را نپذیرفتند و این دو مجبور شدند در نهایت فقر و تنگدستی در خانه ای کوچک که در دالان ورودی آن زباله و آشغال می ریختند روزگار را بگذرانند.^{viii}

زمان حرکت فرارسید. اسراء را آماده حرکت میکردند. ^{ix} دوباره سر های بریده بابیها را در سبد ها ریختند. مرد ها را در گروه های ۱۰ نفری به هم زنجیر کردند و زنها را دو نفر دو نفر به هم بستند و بر پشت قاطرها سوار کردند و کودکان را هم به دنبال قاطرها ردیف کردند. وقتی همه چیز آماده شد؛ جمعیت چند صد نفری اسراء، قاطرهایی که بارشان سرهای بریده و زنهای بایی بود به همراه کودکان وحشتزده، سربازان و افسران سوار بر اسب به سمت دروازه شهر به راه افتادند. آن روز جمعیت زیادی از نی ریزی ها جمع شده بودند تا بابیها را با استهزاء و توهین و سب و لعن و دشنام بدرقه کنند.

روزهای سخت تری در پیش بود و اسراء می باید با پای پیاده در آن سوز و سرما در جاده به سمت شیراز پیش بروند. جیره غذایی آنها فقط آنقدر بود که از گرسنگی نمیرند. شبها در منزل روستاییان به ازا می بلغی که سرباز ها به روستاییان می پرداختند اطراق می کردند.

بچه هایی که بی مادر شده بودند و در آن سرما غذا و پوشاکی نداشتند،^x مادران رنجوری که دیگر رمقی نداشتند که قدم بعدی را بردارند یکی یکی در کنار جاده می افتادند و جان می سپردند.^{xi}

پسر جوان یکی از زنان بایی به نام فاطمه که خواهر زاده یکی از روحانیون مشهور نی ریز بود آنقدر آب و غذا نخورد تا از گرسنگی مرد.^{xii}

یکی از پیرمردها به نام ملا محمد علی قبض که خیلی ضعیف شده بود و به زحمت راه می رفت به زمین افتاد. سرباز ها سر او را هم بریدند^{xiii} و در سبد انداختند. روز دیگر وقتی که در بین راه اطراق کرده بودند یکی از سرباز ها که از اینهمه رنج و عذاب اسراء ناراحت شده بود مقداری آشغال گوشت به آنها داد تا آنها را در آتش کباب کرده و بخورند. میرزا نعیم از این جریان مطلع شد، برای اینکه دیگر چنین کاری تکرار نشود آن سرباز را با ضربات شلاق مجازات کرد.

میرزا محمد عابد از گرسنگی جان سپرد. سرباز ها سرش را از تن جدا کردند^{xiv} و در سبد انداختند و بدن او را همانجا روی زمین رها کردند. چند نفر از مردم بومی که این قافله را دنبال می کردند چند روز بعد جسد وی را دفن کردند.^{xv}

بالاخره کاروان به آخرین توقفگاه، روستایی در ۱۷ کیلومتری شیراز رسید.^{xvi} از آنجا به شاهزاده خبر دادند که کاروان اسراء به شیراز رسیده است. جواب رسید که به مناسبت پیروزی بر بایی ها بزودی در شهر جشن بزرگی برپا می شود و لشگریان و اسراء باید در مراسم شرکت کنند.^{xvii} صبح روز بعد دوباره زنها را سوار بر قاطر کردند، مردها را در یک صف قرار دادند، سر های بریده بایی ها را از سبد ها بیرون آوردند و بر سر نیزه ها گذاشتند.^{xviii} سربازان با نیزه های افراشته پشت سر میرزا نعیم براه افتادند. میرزا نعیم پیشاپیش لشکر حرکت می کرد.

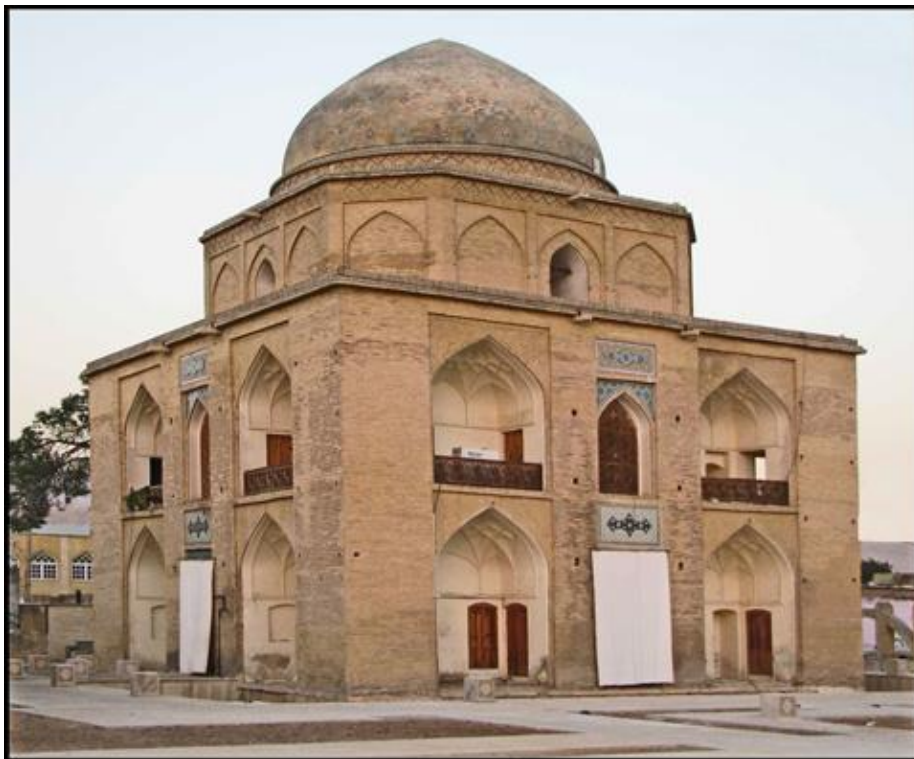
او آماده ورود پیروزمندانه به شهر شیراز بود.

در درون حصارهای شهر شیراز مردم از از جشن حرف می زدند. جشنی که شاهزاده اعلام کرده بود. شیرازی ها با هیجان فراوان در کوچه های تنگ و تاریک شهر در رفت و آمد بودند. زنهای خانواده های ثروتمند در منازل خود و و بقیه زنها در حمامهای عمومی شهر مراسم حنابندان داشتند.^{xix} آنها خود را برای روز جشن آماده می کردند. بازار که در روز های عادی از صبح اول وقت در جوش و خروش بود امروز خالی و ساکت بود. شاهزاده فرمان داده بود تا به مناسبت جشن همه کسبه تعطیل کنند. امروز از پسر های نوجوانی که با سینی های پر از استکان های چایی در بازار می چرخیدند و به همه فروشنده ها و مشتری ها چایی می فروختند خبری نبود. مغازه ها بسته بودند و از عطر دارچین، نعنائ، زرد چوبه، اسطوخودوس، زیره و برنج خبری نبود. صدای مشتری هایی که مشغول چانه زدن بودند شنیده نمی شد. قهوه خانه هم که همیشه مملو از مردانی بود که حبه ای قند در دهان می گذاشتند و چای داغ می نوشیدند حالا تعطیل بود. امروز یک روز عادی نبود. همه شهر و سرتاسر بازار تعطیل بود. امروز روز جشن بود. اسراء بایی را به حضور شاهزاده می بردند.

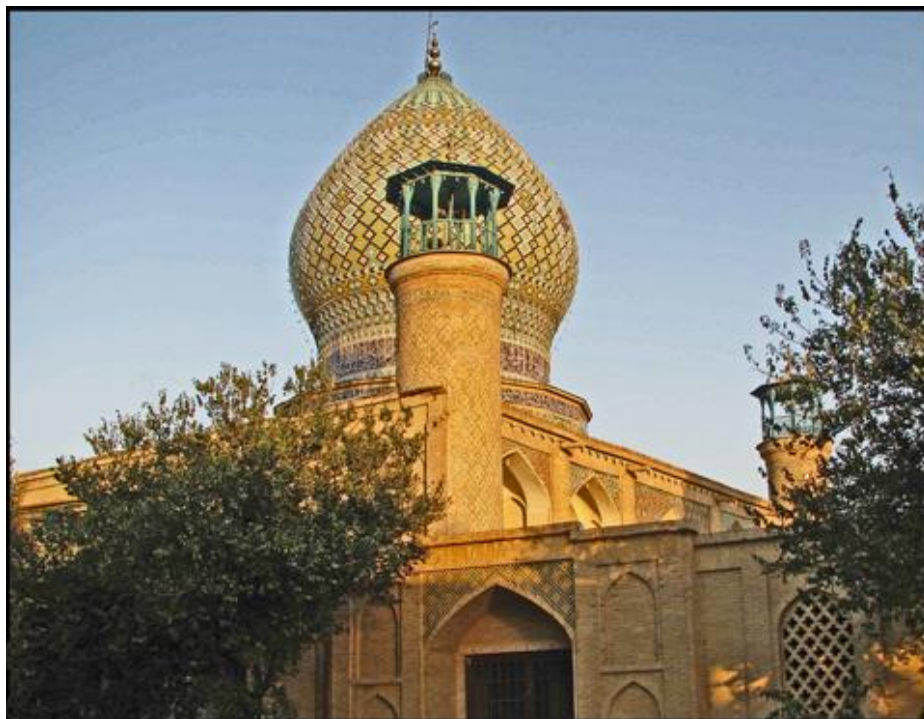
مردم شیراز از هر طبقه و قشری به خیابان های اصلی شهر آمده بودند تا بابی هایی را که قرار بود از دروازه سعدی وارد شوند، تماشا کنند. در پیشاپیش همه میرزا نعیم سوار بر اسب، شمشیر بر کمر در حالی که از این پیروزی بر خود می بالید وارد شهر شد. پشت سر او سربازانی که نیزه هایی با سرهای بریده بابی ها را حمل می کردند، وارد شدند و به دنبال آنها گروهی از مردان بابی که به زحمت قدم بر می داشتند، بعد صد ها قاطر که زندهای بابی را می آوردند، زندهای با لباسهای پاره پاره و کودکانی گرسنه و کثیف. در میان کاروان اسراء پیرمردانی بودند که هنوز قادر به راه رفتن بودند اما صورت آنها به وضوح درد و رنجی را که آنها طی دو ماه نبرد و درگیری در هوای سرد کوهستان و اسارت تحمل کرده بودند نشان می داد. بیشتر مردم با داد و فریاد می خواستند ترسی را که از بابی ها داشتند پنهان کنند. برای بسیاری این صحنه ها تکراری بود از صحنه هایی که در سال ۱۸۵۰ دیده بودند. بعضی ها هم از دیدن این جمعیت دلشان به درد آمد.^{xx}

زنان و بچه ها را به کاروانسرای شاه میر علی حمزه در شمال شهر رو به دروازه اصفهان بردند. مردان بابی را به زندان فرستادند. در تاریکی خندق زندان این اسراء جدید بعضی از بابی هایی را که سه سال قبل در نبرد قلعه خواجه گرفتار شده بودند دیدند.^{xxi} سر های بریده بابیها را در محلی نگاه داشتند تا بعدا آنها را به تهران ببرند.^{xxii}

در کاروانسرا جیره نان شب را آوردند. قبل از همه زنها اطفال گرسنه خود را با آن سیر کردند. در اتاق های سنگی و تاریک و بی نهایت سرد کاروانسرا زنها فرزندان خود را در آغوش خود گرفته، در گوشه ای چمباتمه زدند تا کودکانشان را گرم نگاه دارند. اما دندان های آنها از شدت سرما در خواب و بیداری بهم می خورد.^{xxiii}



مقبره بی بی دختران در شیراز ، محل اسارت زندهای بابی



مقبره شاه میر حمزه ، محلّ اسارت مردان بابی

صبح روز بعد شاهزاده فرمان داد تا مردان بابی را به حضور او ببرند. شاهزاده از یکی از چماق به دست های میرزا نعیم، بنام جلال، خواست که زندانیان را به وی معرفی کند و نقش هر یک را در نبرد برای او بگوید. اولین اسیر ملا عبد الحسین عالم و روحانی سالخورده نیریز بود که سه سال تمام به هدایت بابی ها مشغول بود. جلال گفت این یکی از دردسرسازترین سران بابی است. ملا عبد الحسین هم آنجا در حضور شاهزاده با جسمی ضعیف و رنجور اما روحی تسلیم ناپذیر و سرشار از محبت الهی ایستاده بود و گوش می داد. از او پرسیدند چه خلافتی انجام داده است . جواب داد:

"ما خبر ظهور موعود عصر، امام زمان را به مردم ابلاغ می کردیم. این وظیفه ما بود. ولی شما هر چه خواستید بر سر ما آوردید." xxiv

از او پرسیدند: **"چطور است که شما متوجه ظهور قائم شدید، اما ما به آن پی نبردیم؟"**

و ملا عبد الحسین پاسخ داد:

"تمام سخنان امامان و این پیروان وفادار شاهی است بر این مدعا! آیا زجر و شکنجه ای که این اسیران با صبوری تحمل کرده اند این ادعا را به شما اثبات نمی کند؟ شما پسران مرا در دامان خودم سر بریدید و زنهای آنها را اسیر و برده کردید. آیا این دلایل برای شما کافی نیست؟ اینها همه نشانه های است از طرف خداوند."

شاهزاده به او امر کرد تا باب را لعنت کند. ملا عبد الحسین امتناع کرد. شاهزاده دستور داد تا چند بابی دیگر را به حضورش بیاورند. از آنها خواست توبه کنند. آنها قبول نکردند. پنج نفر از آنها را بلافاصله به میدانی که در نزدیکی زندان بود بردند و سه نفر آنها را با خنجر کشتند و دو نفر دیگر را سر بریدند. xxv اما بابی هایی که قبلا از روحانیوین و علماء دینی بودند را نگاه داشتند تا به طهران نزد سلطان ببرند.

یکی از سران طوایف که جاه و منصبی داشت از شاهزاده استدعا کرد تا نسبت به اسیران بیچاره قدری رحم و شفقت داشته باشد. او قبلا هم از میرزا نعیم و کارهایش که یادآور ماجرای کربلا و شهادت امام حسین و یارانش بود انتقاد کرده بود. به نظر او اینبار بابیها بودند که نقش مؤمنین را داشتند و امت شیعه جلاد آنها بود. xxvi

زنهای بابی و اطفالشان این چند روز در معرض تمسخر و توهین اهالی شهر قرار داشتند. هر روز که می گذشت با آن سرمای هوا کودکان رنجورتر می شدند. یکی از مادرها سعی کرد تا با ننگه داشتن پسر نوزاد خود در آغوش خود او را گرم نگاه دارد و دو دخترش هم از دست سرما به آغوش او پناه آوردند. او همه آنها را در آغوش گرفت و دستان خود را دور آنها حلقه کرد و سعی می کرد تا با هر چیزی در دست داشت آنها را بپوشاند و گرم کند ولی آنها دیگر جانی نداشتند. مادر بیچاره هم چاره دیگری نداشت. گرسنگی و سرما جان دو دختر او و بسیاری دیگر از اطفال بابی را گرفت.^{xxvii}

چندین روز اهالی شیراز شاهد صحنه اذیت و آزار زنهای بابی با آن لباس های پاره و زنده بودند تا اینکه هیجان اهالی شیراز نسبت به پیروزی بزرگ میرزا نعیم کمتر و کمتر شد. آنوقت تازه به خود می آمدند و اندکی از ظلم و شقاوتی که بر بابیان روا شده بود را می فهمیدند.^{xxviii}

ولی مجازات زنهای بابی پایان نداشت. حالا تصمیم گرفته شده بود که زنهای بابی را به عنوان پیشکش به سربازان و مامورین ببخشند. چند نفر به کاروانسرا آمدند و از میان اسراء چند نفری را انتخاب کردند و بردند و آنها را به اجبار به عقد خود در آوردند. و بقیه زنهارا با اطفالشان در خیابان ها رها کردند تا برای خودشان امرار معاش کنند.^{xxix} با گذشت ماه ها بعضی از این زنها موفق شدند به نی ریز باز گردند و بعضی از آنها هم ناچار شدند دست گدایی به طرف مردم دراز کنند.

در قسمت دیگر شهر شیراز، خدیجه بیگم، همسر حضرت باب که شوهر خود را از دست داده بود و اکنون در منزل خواهر خود زندگی می کرد از این بلوا و آشوب با خبر بود ولی نمی توانست از خانه خارج شود و به دیدن اسرای بابی برود. از هنگامی که شوهرش رفته بود، خدیجه بیگم لحظه ای آرام و اطمینان نداشت و هیچ خبری از اینکه همسرش کجاست و در چه شرایطی به سر می برد به او نمی رسید. حتی خبر شهادت باب و دایی او - که خدیجه بیگم و همسرش در دوران کودکی در حیات منزل او با هم بازی می کردند- را تا مدتها به او اطلاع ندادند. خدیجه بیگم خیلی دلش می خواست که این اسیران مرد و زن بابی نی ریزی را که همچون فرزندان معنوی همسرش به شمار می آمدند و فداکاری و ایثارشان نشانی بر مقام و منزلت حضرت باب به حساب می آمد، را ملاقات کند. چندی نگذشت که یکی از دوستان خدیجه بیگم ترتیبی داد که تنی چند از زنهای بابی نی ریزی به منزل او بیایند و خدیجه بیگم برای ملاقات آنان به آنجا میرفت.^{xxx} بعضی از این زنها بعنوان خدمتکار در منزل ایشان شروع به کار کردند.^{xxxi} خدیجه بیگم به هر یک از این زنهای بابی یک چارقد ظریف کتان هدیه دادند. یکی از آنها زن جوانی بود که سر همسرش را از تن جدا کرده و بر سر نیزه کرده بودند. او در راه به شیراز در جاده وضع حمل کرده بود.^{xxxii} خدیجه بیگم فرزند او را "همایون" نامیدند.^{xxxiii}

در زندان مردان بابی را دسته بندی کردند. تصمیم گرفته شد تا ۶۰ نفر از آنها را که از افراد سرشناس بودند و در نبرد کوهستان شرکت نکرده بودند آزاد کنند^{xxxiv} و ۷۳ نفر دیگر را برای بردن به تهران و حضور شاه آماده کنند.

بابیها در بند و زنجیر و به همراه سربازان به سمت طهران - پایتخت کشور ایران - که تا آنجا 190 کیلومتر راه بود براه افتادند و چندین سوار قاطر هم سر های بریده بابیها را حمل می کردند. آنها از دروازه شمالی شهر که دروازه اصفهان نام داشت خارج شدند و به سمت تپه های خاکی بی آب و علف براه افتادند. اواسط زمستان بود. باد سردی می وزید. آنها عزیزان و دلبندها خود را که در شیراز آواره یاسیر بودند جا گذاشتند. اصلاً نمی دانستند که چه به سر عزیزانشان خواهد آمد.

در مسیر راه کم کم بخش هایی از زمین بیابان های خشک و قهوه ای رنگ از رویش گیاهان رنگ سبزگرفته بود و آبادیها کم کم پدیدار می شدند. سوز و سرمای زمستان همچون تازیانه ای بر بدنهای رنجور آنها می کوبید. اگر یکی از اسراء از شدت ضعف قادر به راه رفتن نبود کنار جاده بر خاک می غلطید و سرباز ها همانجا سرش را از بدن جدا می کردند و جسدش را در همانجا روی خاک رها می کردند.

یکی از این افراد ملا عبد الحسین بود که به علت کهولت سن، سه روز بعد از اینکه از شیراز خارج شدند جان سپرد. سر او را همانجا از بدن جدا کردند و جسدش را بر زمین رها کردند.^{xxxv}

بعد از چند روز به یکی دیگر از شهر های مهم ایالت فارس، شهر آباد رسیدند. شهر آباد یکی از منزلگاه های مهم در مسیر بیلاق و قشلاق قوم قشقایی بود. مردم شهر به تحریک علماء برای توهین و آزار و اذیت اسرای بابی به خیابان ها آمده بودند. آنها می خواستند با اینکار ثواب آخرت را برای خود بخرند. در آباد پیکی از طرف پادشاه برای سربازان پیغام آورد که سرهای بریده بابی ها را در همانجا در آباد بگذارند و فقط اسراء را به طهران ببرند. مردم شهر اجازه ندادند که سرهای بریده بابی ها را در گورستان

شهر دفن کنند که مبادا گورستان شهر نجس شود. زمین متروکه ای در خارج شهر انتخاب شد، سربازان گودال هایی حفر کردند و سر های بریده باینها را در آنجا روی هم ریختند^{xxxvi} و به راه خود ادامه دادند.

این زمین متروکه که در حوالی شهر آباده قرار داشت تا مدت ۱۰ سال همچنان دست نخورده باقی ماند.

در طی این مدت مظهر ظهور الهی که حضرت باب بشارت به ظهور وی داده بود اظهار امر کرد و برخی مردم آباده پیرو او و بهائی شدند و کم کم جامعه بهائی آباده شکل گرفت. پنجاه سال بعد از دفن سر های بریده بابی ها، حضرت عبد البهاء از بهایی هایی که در ارض اقدس به حضور ایشان مشرف شده بودند نام آن محل را پرسیدند و آنها در پاسخ گفتند که آن محل به نام "جنت رؤس الشهداء" نامگذاری شده است. حضرت عبد البهاء به پا خاستند و زیارتنامه ای^{xxxvii} جهت این شهدا نازل فرمودند و به آن نام جدیدی دادند: جنت رحمان .

متن زیارتنامه از این قرار است:

"هو الله، ایا نفحات الله انتشری فی تلك البقعة النوراء و بلغی وله قلبی و شوق فوادی وانجذاب نفسی و شدت ولعی الی تلك البقعة التي توارت فیها رؤس مكنة بالشهادة الكبرى و المجللة بجواهر المشرقة علی القرون و العصار بما افترقت عن الاجساد فی سبیل الله و قولى النور الساطع اللامع من الملكوت الابهی یشرق علی تلك المقبرة النوراء و نسیم الهاب من ریاض الجنة العلیاء تمر علی تلك البقعة الغراء الحديقة الغناء والروضة العلیا التي تشرفت بكم ایها الرؤس المقطوعة فی سبیل الله والوجوه المنوره بضیاء شمس الهدی والاعین القریره بمشاهدة انوار الله والأذان الواعية الصاغية لنداء الله و... المنعشعه من انفاص طیب هدايت الله والاولاد المستحيلة كل مر بی محبت الله روحی لكم الفداء و كینونیتی لكم الفداء و حقیقتی لكم الفداء یا ایها الوجوه النورانية و النفوس الرحمانية و الرؤس المقطوعة السبحانية والنجوم الفردانية والجنود الربانية طوبی لكم بخ بخ لكم احسنتم احسنتم علی ما فعلتم بما فدیتم اموالكم و اولادكم و ارواحكم فی سبیل البهاعحبا بالجمال الاعلی سبحان ربی الابهی بما خلق و سوى و بعثت هؤلاء من رقد النفس والهوى و حشرهم تحت لواء الحمد اذ قامة القيامة الكبرى فانتجوا عند ما نزلت الارض زلزالها و حدثت اخبارها واستبشروا عند ما ارتفع نداء الله فی اوج العلی و سمعوا الست بربكم الاعلی و قالوا یا رب بلی و فروا مالهم و علیهم بی هذا المنهج البیضاء و اصبحوا ارباً ارباً بید الأشقیاء و طرحت اجسامهم علی الغبراء ثم قطعت رؤوسهم المتهاریه علی القنا و اسر اهلم الی بقعة المباركة التي كانت موطن النقطة الاولى ثم ارسلت رؤوسهم مرتفعت علی الرماحالی هذا الارض الطیبة...؟... فدیتم بروحی و نفسی و ذاتی ایها النقباء...؟.. الشهداء فی سبیل الله السعداء فی الآخرة و الاولى و علیکم البهاء و علیکم التناء و علیکم العون و العون و العنایتة من ربكم الاعلی. ع ع"

هو

ایا فتمت به انشورن فی تلك البقعة النورا وبلغني وله قلب وروح
فأرى ان تجذاب نفسي رشيقة ولعن الالك البقعة التي لو ارت
فيها رؤس مخلقة بالشمادة الكبري محلبة بجواهر مشرقة على العزوان
والأصهار بما فرقت عن العباد في بسبب الله وقوله انوار الساطع
اللامع من الكلاسة الابهي يشرق على تلك المعبرة الزراد ونسيم
الهاب من رايض الجنة العديا تم على تلك البقعة الغراء المحيطة
النار والروضه العديا التي تترقت بكم ايها الرؤس المعطوة في

سبيل الله والوجه الممزوجة لفضا شمس الهدى والاعين العزير وبت هه
انوار الله والاذان الواجبة الصائغ لهدا الله والارضه النعش من
انفس طيب هيارت الله والاذان السعيدة كل متر في حبس الله
روح كل كرم الغراء وكينون من كل العزوان وحتيق كل الغراء ايها الوجهه
النورانية والنفوس الرغانية والرؤس المعطوة السجانية والنجوم
العزوانية والجذور الربانية طوبى لكم من كل حننكم حسنتم على
ما خلقتم بما قد تميم امواكم وادلكم وادرككم في بسبب الله هيا بالجمال
الاعلى سجان رب الالهين بما خلقكم ورسول وبعث بركه من ربه
النفوس والهوى وحشرهم تحت لواء الحمد اذ ناره العيامة الكبري
فانتهوا عند ما زلت الارض من زلزالها ودرت اجارها واستبشرا

عندما ارتفع هذا الريح في لوج العلى وسمعوا اللى بركم الللى و
قالوا بللى بارب بللى ودفروا مالهم وعلهم فى هذا المنهج البىما و
اصبحوا اربأ كربأ بىدا الشقىا وطرحت اجم مهم على العىرا وكم قطعت
رؤسهم المشارة على القنا ووسر اعلمهم الى بقعة المباركة اللى كانت
موطن النقطة الاولى ثم ارسلت رؤسهم رفعة على الرماح الى هذه
الارض الطيبة النىما ودفنكم بروجى ولفسى وراى ايتها الشقىا والنجاء
الشهدا وفى سبيل الله السعدا وفى الآخرة والاولى وعلكم الشهاد
وعلكم اشارة وعلكم العول والعناية من بركم الللى . ع . ع .



زيارتنامه ای که از قلم حضرت عبدالبهاء برای شهدای نى ريز صادر شده تا بر سر آرامگاه آنها در آباده تلاوت شود-صفحة دوم

زندانیها در مسیر جاده به راه افتادند. بعضی از آنها به زحمت می توانستند قدم از قدم بردارند. آنها از میان شهر بزرگ اصفهان که زمانی پایتخت بود گذشتند. در هر کجا که یکی از اسراء از شدت خستگی و ضعف از پا در می آمد، او را همانجا بر زمین رها می کردند و به راه خود ادامه می دادند. از شهر مذهبی قم با دریاچه های نمک در طرف شرقی جاده گذشتند. حدود بیست نفر از اسراء در مسیر این جاده تلف شدند.^{xxxviii}

بالاخره به پایتخت رسیدند. از دروازه شهر وارد شدند و اسراء را به حضور سلطان بردند. اعلیحضرت به پانزده نفر از اسراء دستور داد توبه کنند، ولی آنها امتناع ورزیدند. آنها را به قتل رسانیدند^{xxxix} و بقیه را به زندان بردند و حدود بیست و سه نفر از آنها در زندان جان سپردند.^{xl}

بعد از سه سال سیزده نفر از آنها آزاد شدند ولی به دلیل صدمات و مشقّاتی که تحمل کرده بودند در حالی که دیگر رمقی در تن نداشتند پس از آزادی جان سپردند. می گویند تنها چهار نفر از اسراء توانستند دوباره به نی ریز بازگردند.^{xli}

اینها گروهی بودند که بعداً به حضرت بهالّله ایمان آوردند، بهائی شدند و در شکل گیری جامعه بهائی نی ریز نقش مؤثری داشتند.

ⁱ فیضی 198.

ⁱⁱ مازندرانی ج. 4، 54-50.

ⁱⁱⁱ شفیع 31.

^{iv} نگارندگان این کتاب حدس میبرند که علت قتل او این باشد، زیرا اسیر دیگری که یکی از علماء برجسته بود را نگاهداشتند تا او را بعنوان یکی از غنایم نبرد خود به حضور شاهزاده فارس به شیراز ببرند.

^v روحانی ج. 1، ص 192. عهده (60) مینویسد که او به نزد "همسر برادرش" رفت.

^{vi} عهده 55. نام این خدمتکار کربلایی رضا بود.

^{vii} مؤلفین کتاب گمان میبرند از آنجا که هیچ دلیل دیگری برای این روند انتخاب نمی رود این دلیل صحیح باشد و از آنجا که وقتی در شیراز بودند سربازان و دیگر مقامات مسئول زنها را صاحب شدند - پس بنابراین آنها میبایست از نظر جسمانی سالم بوده باشند.

^{viii} نام این پسر میرزا جعفر بود. بعد ها وقتی به زیارت حضرت بها الله نائل شد و الواح بسیاری از ایشان دریافت کرد ایشان به او لقب میرزا جلال را دادند.

^{ix} منابع مختلف تعداد اسرای مرد را متفاوت ذکر کرده اند ولی در همگی آنها تعداد زنهای اسیر سیصد نفر ذکر شده است. در هیچ کجا ذکر تعداد کودکان نشده است. ربّانی (C11,51,f73) مینویسد که "چند صد" کودک" اما هیچ مرجعی برای این تعداد ذکر نمیکند. در تمامی این منابع به حضور کودکان اشاره شده اما هیچ تعداد تقریبی ذکر نشده است. شفیع و نیریزی هر دو شاهد این وقایع بودند و در آن زمان خود نیز کودک بوده اند. تعداد و هویت اسراء مرد متفاوت ذکر شده است. شفیع ذکر میکند که هشتاد نفر با گروه لطفعلی خان بودند و شصت نفر بعداً توسط میرزا نعیم دستگیر شدند اما اینکه چه تعدادی به شیراز برده شدند را ذکر نمیکند. مازندرانی (ج. 4، 52) مینویسد هشتاد اسیر مرد بعلاوه بابیهایی که فرار کرده بودند و اشخاص معروفی نبودند. ربّانی (فصل 11، 51، پاورقی 73) مینویسد کلاً دویست نفر اسیر مرد بودند، اگر چه که در دستگیری بابیهایی محله چنار سوخته "چند صد بابی" دستگیر شدند. روحانی (ج. 2، 458) مینویسد دویست اسیر مرد، اکثر آنها پیر و بیمار، فرستاده شدند. سؤالات زیادی باقی میماند که این منابع باید پاسخگوی آنها باشند - برای مثال برخی از منابع بیان میکنند که سر تمامی مردانی که بالاتر از بیست سال داشتند بریده شد که در صورت صحت این موضوع پس مردانی که آنها را پای پیاده به شیراز بردند چه کسانی بودند؟ یک عدد تقریبی برای تعداد کل اسرا از زن و مرد و تعداد نامعلوم کودکان بر اساس تمام منابع بین چهار صد و پنجاه و پانصد میباشد.

^x مازندرانی (ج. 4، 53) مینویسد که تعدادی از کودکان را از مادرانشان جدا کردند.

^{xi} از روایات قابل آباده ای، نقل شده در ربّانی C13,4.

^{xii} او میبایست برادر بزرگتر ناتنی خاور سلطان باشد. او پسر فاطمه از ازدواج اولش بود. (حسین عهده، "شرح حال خاور سلطان"؛ در

وبسایت www.nayriz.org)

^{xiii} ملا محمد علی قبض (شفیع 33).

^{xiv} میرزا محمد عابد (شفیع 32).

^{xv} این طایفه بایر بود که در آن منطقه گله داری میکردند (شفیع 32). این دو داستان از بخشی از خاطرات شفیع گرفته شده که در آن حرکت به سمت شیراز به رهبری لطفعلی خان را تعریف میکند، اما همانطور که در یک پاورقی در قبل ذکر شد نگارندگان بر این باورند که اسراء در یک گروه حرکت میکردند.

^{xvi} شفیع (33) مینویسد که این توقفگاه سه فرسنگ با شیراز فاصله داشت. هر فرسنگ حدود تقریباً پنج و نیم کیلومتر است.

^{xvii} فیضی (114) مینویسد که حاکم شیراز خواست که سرها بر روی نیزه قرار داده شود. مازندرانی (ج. 4، 53) مینویسد که این فرمان لطفعلی خان بود که سرها را بر روی نیزه حمل کنند.

^{xviii} طبق اظهار شفیع (32) گروهی که به رهبری لطفعلی خان بودند سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته به شیراز رسیدند؛ مازندرانی (ج. 4، 53) مینویسد دو ساعت بعد از طلوع آفتاب. از آنجا که درباره ورود گروه میرزا نعیم هیچ اطلاعی ذکر نشده و از آنجا که تنها یک گروه بود، در متن داستان همین زمان درج شد

^{xix} کارت رایت - جونز 44-43.

^{xx} شفیع (33) میرزا قابل آباده ای (آباده ای، به نقل از ربّانی C13,5) مینویسد که گروه از بازار عبور نکرد و از یک جاده کناری عبور کرد زیرا در غیر اینصورت احساس همدردی مردم به جوش میآمد.

^{xxi} مازندرانی ج. 4، 54.

xxii شفیع 33. روحانی مینویسد (ج. 1، 197) که سرهای بریده را در کاروانسرا نگاهداشتند و زنها را در نزدیکی قرارگاه سربازان جا دادند. اما در همان صفحه عبارت ذیل را می‌آورد. به نظر میرسد روایت شفیع بیشتر واقعی باشد و . مازندرانی آن را تأیید میکند. (ج. 4، ص 54) .

xxiii مازندرانی ج. 4، 55.

xxiv مازندرانی ج. 4، 54-55.

xxv شفیع 34. فیضی، 115. روحانی، 117. این افراد حاجی پسر اصغر، علی گرمسیری؛ حسین پسر هادی خیری؛ صادق پسر صالح؛ محمد پسر محسن بودند. از دستنوشته شفیع به خوبی معلوم نیست که دو نفر اول چگونه به قتل رسیدند. در آنجا فقط گفته شده که آنها را به میدان شهر بردند و به قتل رسانیدند.

xxvi مازندرانی ج. 4، ص 55. روحانی ج. 1، ص 196. رئیس طایفه حاجی قوام الملک بود. او به سمت ریاست اتحاد خمسه، که آنها را گاهی طوایف "بهارلو" یا "عرب" نیز مینامیدند، منصوب شده بود. (مارتین 25). این کنفدراسیون که حکومت مرکزی آن را برای مقابله با قوم و طائفه قشقایی، در اواخر قرن 19، تشکیل داده بود میتوانست تا 120.000 مرد جنگی به کارزار روانه کند (آبراهامیان 45-46).

xxvii مازندرانی ج. 4، 55.

xxviii مازندرانی ج. 4، 55.

xxix مومن "The Bábí and Bahá'í Religions" 150-151. منبعی که در اینجا ذکر شده است راپرت قنصل بریتانیا در شیراز است که، قبلاً در همان راپرت، نوشته بود که زمانی که به نی ریز بازگشتند، سیصد زن را "در نهایت قساوت و خشونت مجبور کردند تا به همسری آنها (سربازان) درآیند"

xxx بالیوزی، خدیجه بیگم، 30.

xxxi روحانی ج. 1، ف 276.

xxxii ربّانی 11، 15، 11.

xxxiii معانی 8.

xxxiv ربّانی 37، 11، 37. عدد 73 در منابع ذکر شده است. بر طبق دستنوشته شفیع اگر تعداد مردان اسیر دو گروه را با هم جمع ببندیم تعداد آنها

140 نفر میشود. دو نفر در راه جان سپردند، 60 نفر در شیراز آزاد شدند، و پنج نفر در شیراز به قتل رسیدند که اگر این تعداد را با هم جمع ببندیم میشود 67 و 73 نفر باقی میماند که میبایست به طهران فرستاده شوند. مازندرانی (ج. 4، 56) مینویسد که در شیراز 140 نفر اسیر مرد بودند، که تعدادی از آنها که از سال 1850 در شیراز در حبس در شرایط طاقت فرسایی بودند، و آن 67 نفر، در شیراز جانسپردند سر آنها را از تن جدا کردند، که با اینحساب 73 نفر باقی ماندند است که میبایست به طهران فرستاده شوند.

xxxv روحانی ج. 1، 193.

xxxvi آباچه ای (آباچه ای، نقل از ربّانی 5، 13، 13)

xxxvii ترجمه شخصی از طاهره عهدیه، نبیل هانا، عابر مجید، روزان ولنچ. به وبسایت www.nayriz.org مراجعه شود.

xxxviii شفیع (35-34) صورت اسامی افرادی را که در راه جان سپردند را چنین مینویسد: "ملا عبدالحسین در صیدان جان سپرد، سر او را از بدن جدا کردند و به سرهای دیگر اضافه کردند. علی کربلایی زمان و اکبر کربلایی محمد در آباچه جان سپردند؛ حسن پسر ابوالوحید و ملا علی اکبر، برادر جناب امیر، در اصفهان جان سپردند. کربلایی باقر پسر محمد و برادرش حسن؛ ذوالفقار کربلایی تقی پسر فرقی و پسرش علی؛ علی خان، ملا کریم آخوند؛ اکبر رئیس؛ غلامعلی پیر محمد و تقی و محمد علی پسران محمد جمال، همگی در راه جان سپردند."

xxxix شفیع (35) اسامی ذیل را بخاطر می‌آورد: "آقا سید علی، شخصی که در کوههای نی ریز به شدت مجروح شد و بیهوش او را رها کردند. او در رویایی دیده بود که باید به طهران برود و در آنجا به شهادت برسد؛ کربلایی رجب سلمانی؛ سیف الدین؛ سلیمان کربلایی سلمان؛ جعفر فردی؛ مراد خیرچی؛ حسین کربلایی باقر؛ میرزا ابوالحسن؛ میرزا تقی، که بخاطر بابی شدن حاج میرزا عبدالوهاب او را با ضربات چماق زد تا میرزا نعیم را خوشنود سازد؛ ملا محمد عالم پسر آقا مهدی."

xl "یکی علی پسر میر شکارباقی بود" (شفیع 35).

xli شفیع (35) اسامی ذیل را بیاد می‌آورد "یکی از آنها کربلایی علی-یار بود که در دارالسلام درگذشت و در تل حمراء دفن شد. دو نفر دیگر استاد عنایت و ابراهیم پسر شریف بودند که هنوز در قید حیات هستند. همچنین آقا سید حسین و استاد علی، پسر مهدی صفر، به خانه بازگشتند... کربلایی زین العابدین در طهران ماند و بعد از چندی درگذشت."

فصل شانزدهم: تغییر جامعه بابی به بهائی